شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۲شنبه

سال پانزدهم
۲۳ مرداد ۱۴۰۲
۲۷ محرم ۱۴۴۵
شماره ۴۰۱۱

Mashhadchehreh.ir

Photoshahr.ir

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

- روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی
- صاحب امتیاز: شهرداری مشهد
- مدیر مسئول: سید میثم موسوی مهر
- سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی
- نشانی: میدان شهدا، نبش دانشگاه ۱
- دفتر مرکزی: ۵ - ۳۷۲۸۸۸۸۱
- نمابر: ۳۷۲۳۸۳۱۰
- روابط عمومی: ۳۷۲۴۳۱۱۰
- شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹



دمای هوای مشهد

رطوبت هوا ۲۵٪ ↑۱۷° ↓۳۲°

صبح ۲۲ | ظهر ۲۸ | عصر ۲۷ | شب ۲۲

اوقات شرعی مشهد

- اذان ظهر ۱۱:۳۶:۱۷ | نیمه شب شرعی ۲۲:۴۹:۳۷
- غروب آفتاب ۱۸:۲۳:۵۶ | اذان صبح فردا ۰۳:۱۶:۲۶
- اذان مغرب ۱۸:۴۳:۱۸ | طلوع آفتاب فردا ۰۴:۴۹:۲۶

اول شخص

پاک باخته مردم و طبیعت

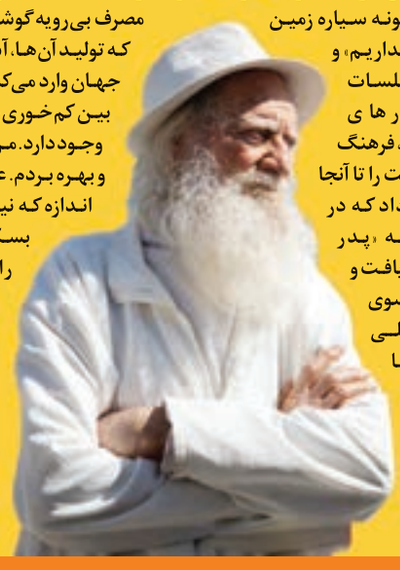
درباره مرحوم دکتر غلامعلی بسکی، معروف به پدر طبیعت ایران، که عمر و اموال خود را برای حفظ محیط زیست وقف کرد



آزاده چشمه سنگی
نویسنده

پیش از بروز آن بیماری مزمن در جسم غلامعلی بسکی، روال زندگی‌اش، مسیر ایده‌آل هر آدمی بود. او پس از اخذ دیپلم در زادگاهش سبزوار، رشته پزشکی را در دانشگاه علوم پزشکی تهران آغاز کرده، پس از آن تخصص خود را در رشته جراحی زنان به اتمام رسانده و با فارغ التحصیلی، به‌خاطر علاقه به طبیعت و انجام مطالعات زیست محیطی و اجتماعی به شهرستان گنبد در استان گلستان کوچ کرده بود. اولین بیمارستان و زایشگاه بخش خصوصی را در استان گلستان با همیاری همسرش که او نیز ماما و پرستار بود تأسیس کرد و در عین خدمت و ثروت، از محبوبیت ویژه در میان مردم برخوردار شد، اما سال ۴۸ با احساس ناخوشایندی در ناحیه معده، همچنان که پزشکان به بیماری سرطان معده مشکوک شده بودند، دریافت که تمام آلام او ناشی از افراط در مصرف گوشت است. این نخستین جرقه برای تغییر مسیر زندگی‌اش به سوی گیاه‌خواری و زندگی سالم شد. او که در ادامه با تغییر برنامه غذایی و عادت‌های روزانه خود، علاوه بر بیماری معده، هشت بیماری دیگر خود اعم از آب مروارید چشم، دیسک کمر، اسید اوریک خون، واریس پا و... را نیز درمان کرد، باقی عمرش را در هوای پاک جنگل‌های استان گلستان زیست و هرآنچه در تهران و سایر نقاط گلستان داشت، وقف عام کرد.

غلامعلی بسکی که بعدها به بابا بسکی شهرت یافت، متأثر از اندیشه‌های مولانا، سعدی، حافظ، گاندی، انیشتین و آلبرت شوایتزر، در جهت تعالی روح و کمک به هم‌نوع خود، اقدام به تأسیس «سرای گاندی» و «سرپناه دکتر آلبرت شوایتزر» کرد که در سرای گاندی به حمایت از فرزندان مستعد اما کم‌برخوردار استان و رشد آموزشی رفاهی آن‌ها اهتمام می‌ورزید و در سرپناه دکتر آلبرت شوایتزر نیز اقداماتی در جهت کاهش آلام بیماران سرطانی تدبیر می‌کرد. ساخت مدرسه تیزهوشان و خانه ریاضی استان، استخر و دارالایتام از دیگر اقدامات خیرخواهانه او بود که در بسیاری از آن‌ها، اموال شخصی‌اش را وقف می‌کرد. او که با ورود به فصل تازه زندگی، درصدد نشر تفکرات زیست محیطی‌اش بود، با ترجمه و انتشار کتاب «چگونه سیاره زمین را دوست بداریم» و برگزاری جلسات و سمینارهای تلویزیونی، فرهنگ حفظ طبیعت را تا آنجا گسترش داد که در میان ایرانیان به «پدر طبیعت» شهرت یافت و در خارج مرزها از سوی انجمن بین‌المللی چینگ‌های، با عنوان «قهرمان درخشان جهان»، لوح نشان شفقت را به پاس توجهات زیست محیطی‌اش دریافت کرد. توصیه او پس از مراقبت از محیط زیست، حفظ منابع آبی و درخت‌کاری و کاهش مصرف بی‌رویه گوشت و موادغذایی صنعتی بود که تولید آن‌ها، آسیب‌های جبران‌ناپذیری به جهان وارد می‌کند. «امروز ثابت شده است بین کم‌خوری و طول عمر رابطه مستقیمی وجود دارد. من این را در بدنم آزمایش کردم و بهره بردم. عزیزان من، فرزندان من، آن اندازه که نیاز دارید بخورید.» غلامعلی بسکی که انگیزه زندگی‌اش را عشق به تمام مخلوقات می‌دانست، سرانجام در ۲۳ مرداد سال ۹۸ در سن هشتاد و هشت سالگی بر اثر کهولت سن درگذشت و در روستای تنگ‌راه به خاک سرسبز گلستان سپرده شد و آرام گرفت.



نقل قول هایی از دکتر بسکی درباره سبک زندگی اش در نیمه دوم عمر

«من زباله ندارم. خام‌خوار هستم و همه اجزای میوه و سبزی را اگر فاسد و خراب نباشد می‌خورم. پوست گردو و بادام زمینی و پیاز و... هم که زباله نیست. دفن می‌کنم تا به خاک تبدیل شود. پلاستیک هم استفاده نمی‌کنم. از کیسه پارچه‌ای استفاده می‌کنم و اگر هم پلاستیک باشد با آب می‌شویم و مجددا استفاده می‌کنم.»

«در روز دو وعده بیشتر غذا نمی‌خورم. نه به بقالی می‌روم، نه به نانوایی یا قصابی! کاملا خودکفا هستم. حتی از صابون هم استفاده نمی‌کنم! عقیده دارم خورشید و آب و خاک، پاک کننده هستند. هر روز بعد از ورزش زیر دوش سرد می‌روم و حسابی خودم را تمیز می‌کنم. چرا صابون بزنم؟ صابون قلیایی است و PH پوست بدن به اسیدی تمایل دارد. این هست که من با استفاده نکردن از صابون، محیط زیست پوستم را بر هم نمی‌زنم.»

«غذای من سال‌هاست که فقط غلات، حبوبات، میوه، سبزی و خشکبار خام است. صبح‌ها چای سبز می‌خورم و چند حبه سیر و بعد هم برای اینکه دهانم بوی سیر ندهد دارچین می‌خورم. وعده بعدی یا میوه و سبزی خام می‌خورم یا حبوبات. حبوبات را چند ساعت در آب خیس می‌کنم تا نرم شود بعد استفاده می‌کنم. ترکیب سه قاشق جو، سه قاشق گندم و سه قاشق شلتوک هم چیز خوبی است. آن‌ها را داخل آسیاب می‌ریزم تا پودر شوند بعد با عسل مصرف می‌کنم.»

چه‌ها

پرچم هایی که با دست چپ بالاست



ضحی زردکانلو
روزنامه نگار

۱۰ درصد مردم جهان در زندگی روزمره‌شان چالش‌هایی دارند که برای آن ۹۰ درصد دیگر نه‌تنها چالش نیست که مثل آب خوردن است. مانند قیچی کردن کاغذ، پوست‌کندن میوه با چاقو! وسط نشستن روی نیمکت مدرسه! و ... دوست چپ‌دستی می‌گفت: سال‌ها پیش موقع ثبت‌نام در کنکور گزینه چپ‌دستی جزو معلولیت‌ها بوده و با این حال او به‌خاطر متمایز بودنش احساس خاص بودن می‌کرده است. اتفاقا تحقیقاتی که درباره چپ‌دست‌ها انجام شده هم گویای این است که چپ‌دست‌ها به نسبت راست‌دست‌ها در مهارت‌های فردی، هنر، ورزش و ... موفق‌تر عمل می‌کنند. لئوناردو داوینچی، ناپلئون، ویلیام شکسپیر، ماهاتما گاندی، انیشتین، ماری کوری، پیکاسو، چارلی چاپلین، نیچه و بیل گیتس ... از جمله چهره‌های مشهور چپ دستی هستند که به نسبت جامعه آماری، این افراد پرچمشان را با دست چپ بالا برده‌اند.

با این همه افراد چپ دست هر کدامشان دست‌کم یک بار از رفتارهای تبعیض‌آمیز قوانین و جامعه که آن‌ها را نادیده گرفته است رنجیده‌اند. مثلا پیرمردی را به‌خاطر می‌آورم که در جمعی تعریف می‌کرد وقتی به مکتب می‌رفته به خاطر اینکه قلم را در دست چپش می‌گرفته از معلمانش کتک می‌خورده است. به ناچار و با مشقت بسیار راست‌دست شده است.

این موضوع ریشه در یک باور خرافی قدیمی دارد که چپ دست‌ها را شیطانی می‌دانستند زیرا در روز قیامت کارنامه اعمال بد به دست چپ داده می‌شود. البته اکنون این باور منسوخ شده است.

امروز روز جهانی چپ‌دست‌هاست و اینکه روز ویژه‌ای برایشان در تقویم وجود دارد که حاکی از ویژه بودن و خاص بودن آن‌هاست، اما این نافی این موضوع نیست که آن‌ها همچنان باید خودشان را با تجهیزات دنیای راست‌دست‌ها وفق بدهند!

برای هم‌کلاسی های چپ دستم که خیلی اوقات به خاطر نبودن صندلی که دسته اش سمت چپ باشد با جان کندن جزوه و پاسخ های امتحانها را می‌نوشتند!

روایت روز

تلاش برای یک رؤیا!



شبنم کرمی
روزنامه نگار

لحظه آخری که از همکارم خداحافظی کردم با اطمینان گفتم: «فردا می‌بینمت» به سمت پارکینگ که راهی شدم در میانه راه، پدر و مادری مسن را دیدم که برای بررسی مظنه لوازم خانگی و تهیه جهیزیه دخترشان در بازار دورمی‌زدند. زن جوانی قیمت سرخ کن و فر برقی را می‌پرسید و درحالی که گوشه لبش را با دندان می‌گزید مردد به لوازم چشم دوخته بود. پیرمردی که بی‌توجه به زرق و برق لوازم خانگی نو از کنار فروشگاه رد می‌شد به فردی آن سوی خط تلفنش می‌گفت: «امشب به خانه ما بیایید!»

چند روزی از فوت مادرم گذشته بود و درگیر مراسم ترحیم بودیم، در پاسخ یکی از اقوام که پرسید «امشب کجا مستقر هستید؟» گفتم: «منزل مامان»، که فوری تأکید کرد: «دیگه نگید منزل مامان! این جا خانه باباست که خدا عمر طولانی به ایشان بدهد. از این پس، خانه مادرتان همان جایی است که خوابیده.» دلم هری ریخت پایین و اشکم سرازیر شد. چه حقیقت تلخی! انگار همه چیز فقط یک رؤیا بوده است.

از همان روز فکرم سخت درگیر شده است که چگونه این قدر قاطعانه و مطمئن از آینده می‌گوییم، قول می دهیم، دعوت می‌کنیم، برنامه ریزی می‌کنیم و تلاش و تلاش و تلاش... البته که تلاش و کوشش امری بسیار پسندیده است، اما کاش این همه سعی و دویدن برای کاری ارزشمندتر و هدفی والاتر باشد. به هر آنچه از زندگی روزمره مادرم به جا مانده با حسرت نگاه می‌کنم و تصور اینکه برای به‌دست آوردن هر یک از این‌ها چقدر زحمت کشیده، از چه خواسته‌هایی چشم پوشیده و دل از چه آرزوهایی بریده است تا برای فرزندانش ماترکی باقی بگذارد، فارغ از اینکه آنچه باقی می‌ماند تا چه اندازه برای فرزندانش مهم یا لازم خواهد بود، قلبم را خراش می‌دهد. زیر لب فقط برای شادی روحش دعا می‌کنم.

این رویه معمولا نسل به نسل جریان دارد و تا به خود بیاییم می‌بینیم که اگر خوش‌شانس بوده باشیم دهه چهارم و پنجم زندگی‌مان را هم پشت سرگذاشته‌ایم و در سراشیبی عمر محدودمان به‌جز گردآوردن کمی خرت‌وپرت، نصیبی از جهان با این وسعت نبرده‌ایم، اما همچنان سرگردان هستیم که واقعا به‌جز این راه موروثی که می‌رویم کدام مسیر و تلاش می‌تواند برای رسیدن به یک زندگی با کیفیت و کارآمد بهتر و جوابگوتر باشد.

کارتون شهر



محمود آزاد نیا **بدون شرح...**

شوخی بی‌شوخی

خواستگاری که به او سخت گرفتند!



مهدی محمدی
طنزپرداز

قرار شد من و دختری که به خواستگاری‌اش رفته بودم، برویم توی اتاق و با هم حرف بزنیم. قبل از اینکه دهان باز کنم و چیزی بگویم، دختر گفت: ببینید آقا، هیچ علاقه‌ای به ازدواج با شما ندارم. الان هم اگر اینجام به خاطر احترام به بزرگ ترهاست.

➕ گفتم: ولی هنوز با هم حرف نزدیم.

➖ از همون لحظه که تلفن زدین و گفتین که هفت صبح تشریف میارید واسه خواستگاری، فهمیدم بهترین کار اینه که جواب رد بدم. الان بانک‌ها هم زودتر از هفت‌ونیم باز نمی‌کنند.

➕ اولا قرار هفت صبح نبود، هفت و ربع بود. ثانیا؛ یک جایی نوشته بود سحرخیز باش تا کامروا باشی. با خودم گفتم احتمالا اگر صبح سحر بریم خواستگاری ظهر نشده، کامروا برمی‌گردیم خونه.

➖ شما اگر واقعا می خواستید خواستگاری موفقی داشته باشید باید توی انتخاب شیرینی خواستگاری دقت می‌کردین. آخه کسی برای مراسم خواستگاری شیرینی میکادو می‌خره؟

➕ دوست نداشتم بگویم چون از تمام شیرینی‌های توی قنادی ارزان‌تر بود میکادو گرفتم فقط گفتم: آخه من میکادو خیلی دوست دارم. کاش به سلایق هم احترام بذاریم.»

➖ اینو هم که چشم‌پوشی کنیم، چرا شیرینی‌ها توی جعبه نبود؟ چرا شیرینی‌ها رو ریخته بودید تو پلاستیک دسته‌دار؟ فکر نکردید اگه در و همسایه ببینند که یک خانواده با یک پلاستیک شفاف که توش میکادو ریخته و یک گل پلاسیده آمده خواستگاری بعدش دیگه آبرو برامون نمی‌مونه.

➕ گفتم: اصلا شم اقتصادی ندارید. اصلا چرا باید پول دویست گرم وزن جعبه خالی شیرینی رو هم بدم. دوست نداشتم زندگی مشترکمون با ریخت‌وپاش شروع بشه. در ضمن بهتره همین اول زندگی این قدر به هم گیر ندیم. من هم بخوام گیر بدم می تونم بگم: چرا لحظه اول خواستگاری، سینی چای جلو مهمونا گرفتی، در صورتی که ما دوست داشتیم با یک سینی کاپوچینو از ما پذیرایی بشه.

➖ اصلا بحث شیرینی خواستگاری رو تمومش کنیم.

➕ گفتم: آره خوب. موضوعات خیلی مهم‌تری هم برای صحبت کردن وجود داره.

➖ گفت: کاملا مشخص بود دسته گلی هم که آوردید از همین فضای سبز پشت خانه ما کنده شده. اون هم بدون اینکه نگهبان فضای سبز بفهمه.

➕ گفتم: اتفاقا اشتباه گفتید. نگهبان فضای سبز اطلاع داشت که من گل کنده‌ام چون تا همین دو تا کوچه قبل از در خانه شما داشت دنبالم می‌کرد. ضمنا من هم اشتباه کردم که خواستگاری دختری آمدم که این قدر سخت‌گیره.

➖ با ناراحتی گفت: اگه شما به این چیزها میگی سخت‌گیری، آره من سخت‌گیرم.

➕ گفتم: به خاطر همین سخت گرفتن ها مطمئن باشید میانگین سن ازدواج به زودی به هشتاد و سه سال می‌رسه.

➖ گفت: درهر صورت جواب من منفیه.

➕ گفتم: عیب نداره جوابتون منفی باشه. ولی زودتر میکادوهامونو پس بدین چون جای دیگه هم قراره بریم خواستگاری.

روایت یک قاب



حمید سبحانی
عکاس و نویسنده

الله یار

روزی که الله یار وارد دفتر شد و نامه معرفی‌اش را گذاشت روی میز، چند دقیقه ای فقط نامه و او را به نوبت نگاه کردم. بعد گفتمش چند دقیقه بیرون باشد و بلافاصله زنگ زدم به موسوی مرکز. گوشی را که برداشت سلام نکرده گفتم: شما که اوضاع حساس تخته چال رو می دونی! همین جوری اش هم از پس تله ها و تفنگای شکارچیا و قاچاقچیای چوب بر نمی آییم. سه ماهه می گم محمدی داره بازنشست میشه و شیرافکن هنوز تو بیمارستانه، دست خالی هستیم و کنترل نداریم. بعد این همه عز و جز زدن یک جوون ریزجثه رو فرستادی؟! این می تونه تو سرمای کمین تحمل کنه، این می تونه نترسه از حیوونا؟ اصلا می تونه اسلحه دستش بگیره؟ موسوی گفت: فعلا دستمون بسته است. الله یار جوون با انگیزه ایه عاشق محیط زیسته.

گوشی را خداحافظی نکرده گذاشتم. گمانم حرف های مرا، در واقع فریادهای مرا از پشت در شنیده بود. وقتی دوباره خواستم بیاید تو سرش پایین بود و کف زمین را نگاه می کرد. قبل از اینکه چیزی بگویم گفت: به قد و قواره ام نگاه نکنید قربان، قول می دم اون جوری که فکر می کنید نباشه. چیزی نگفتم، یعنی چاره ای نداشتم چون مرکز نیروی دیگری برای من نمی فرستاد.

الله یار کارش را در سکوت انجام می داد. دم بر نمی آورد. همیشه ساعت استراحتش از پشت پنجره اتاقم می دیدمش که نشسته است لبه پشت بام پاسگاه. جوری به جنگل خیره می شد که انگار بار اولش است. حتی در باران، حتی در سرما؛ جایش همانجا بود.

یکبار توی گشت رسیدیم سر آهویی که تازه تیر خورده بود. آهو پرسوراخ از تیر ساچمه بود. شکارچیان که متوجه رسیدن ما شدند فرار کردند و فرصت نکردند شکارشان را بردارند. آهو بره چند روزه ای کنار لاشه مادرش دل دل می زد و نشسته بود و دنبال پستان مادرش می گشت. الله یار آهوبره را بغل کرد و چند قدم رفت پشت درختان. جوری ضجه زد که انگار مادر خودش را از دست داده است. آهو بره را آورد پاسگاه و سنگ تمام برایش گذاشت. خوشم می آمد از نظمش، ورزش کردنش، سکوتش، ادبش و حالا این جور عشق ورزیدنش به حیوانات.

چند روز پیش بود که سر محرمی آمد توی اتاقم. تا حالا نیامده بود چیزی درخواست کند. در را که باز کرد گفتم: ا... یار مرخصی می خوای؟ گفت: نه. و بعد پارچه قرمز رنگی را از لای بغچه ای باز کرد و گفت: خواستم اجازه بگیرم این پرچم رو نصب کنم لبه پشت بام پاسگاه. گفتم: نیکی و پرسش! خیلی هم خوبه.

سه روز پیش بود که توی کمین آن اتفاق افتاد. لامصب ها برای بردن بچه خرس ها آمده بودند. از چند روز پیش تله هایشان را شناسایی کرده بودیم و منتظر بودیم. سر بزنگاه هم رسیدیم روی سرشان، اما تا ما را دیدند شروع کردند به تیراندازی. ما اجازه مقابله به مثل با کلاش هایمان نداشتیم. الله یار زخمی شد. تقریبا جایی روی تنش خالی از ساچمه های داغ شکارچیان نداشت. حالا دو روز است که توی کماست و جایش اینجا خالی. من به جای خالی نبودن اش کنار این پرچم نگاه می کنم.

این روایت تقدیم می شود به قهرمانان محیط بان.



عکس: مجید حجتی